

برگی از کتابی

مائده های زمینی و مائده های تازه / آندره ژید

به کوشش مهنا پورمند

آندره ژید نویسنده ی شهیر فرانسوی در سال ۱۸۶۹ در شهر پاریس پا به عرصه وجود نهاد. پدرش استاد دانشگاه در رشته ی حقوق بود و مادرش هم از خانواده های متمکن پاریس به حساب می آمد و همیشه با همسرش بگومگو و نزاع داشت. ژید به علت بیماری نتوانست تحصیلات منظمی در مدرسه انجام دهد ولی با توجه به اینکه محیط خانواده ی آنها از سطح فرهنگی خوبی برخوردار بود در خانه توانست این فقدان را جبران کند. ازدواجی زود هنگام و در سن شانزده سالگی با دخترخاله اش داشت و جالب اینکه این ازدواج احساسی پایه های استواری داشت و چهل و سه سال یعنی تا هنگام مرگ همسرش به طول انجامید. ژید فعالیت های ادبی خود را از سن بیست و دو سالگی آغاز کرد و برخوردار از توان مالی خوب و امکان آشنایی با ادبا و شاعرانی همچون پیر لوئیس و پل والرئ و استفان مالارمه برای او در این امر بسیار راهگشا بود. آندره ژید ابتدا به خلق آثاری چند در حال و هوای مکتب سمبولیسم پرداخت ولی سپس از این مکتب روی گردان شد. ژید در سال ۱۹۴۷ توانست جایزه ی نوبل ادبیات را به خود اختصاص دهد و در سال ۱۹۵۱ به جرگه ی خاموشان پیوست.

از آثار او می توان کتاب های زیر را برشمرد:

رساله ی نرگس و سفر اورین؛ مائده های زمینی؛ در تنگ؛ ضد اخلاق و دخمه های واتیکان، که کتاب اخیر با توجه به درون مایه ی جسورانه اش او را به شهرتی ناگهانی رساند. اما مشهورترین کتاب او را «مائده های زمینی» می دانند. آنچه در پی می آید سطرهایی از کتاب «مائده های زمینی و مائده های تازه» است که با ترجمه خانم مهستی بحرینی و توسط انتشارات نیلوفر به چاپ رسیده است و در این بیوگرافی کوتاه از مقدمه ی این کتاب و فرهنگ ادبیات جهان به کوشش زهرا خانلری استفاده شده است.

«هر انسانی امکاناتی شگفت انگیز دارد. زمان حال سرشار از آینده هاست، البته اگر گذشته پیشاپیش داستانی برای آن طرح ریزی نکرده باشد. اما افسوس! گذشته ای یگانه، زمینه ساز آینده ای یگانه است - و آن را همچون پلی بی انتها در فضا، فرا روی ما برپا می دارد...»

«ناتانائیل، اکنون کتابم را دور بینداز. خود را از قید آن برهان. ترکم کن. ترکم کن؛ اکنون دیگر دردم سرم می دهی؛ از کار بازم می داری؛ عشقی که به خاطر تو پربهاتر از آنچه بود پنداشتمش، بیش از اندازه به خود مشغولم می دارد. از تظاهر به اینکه به کسی چیزی می آموزم، بیزارم. کی گفته ام که می خواهم همانند من باشی؟ تو را برای اینکه چون من نیستی دوست دارم. در تو تنها چیزهایی را دوست دارم که با من همانندی ندارد. آموختن! - مگر جز به خود، به کسی دیگر خواهم توانست چیزی بیاموزم؟ ناتانائیل، جای آن دارد که به تو بگویم؟ من خود را بی نهایت آموخته ام، و بدان ادامه می دهم. هرگز ارزشی برای خود قائل نیستم مگر در حیطه ی آنچه می توانم انجام دهم.»

ناتانائیل، کتابم را به دور افکن؛ هرگز بدان خرسند مباش. گمان مبر که کسی دیگر بتواند بر حقیقت «تو» دست یابد؛ بیش از هر چیز، از چنین پنداری شرمسار باش. اگر خوراک تو را من می جستم، اشتهای خوردنش را نداشتی؛ و اگر من بسترت را آماده می کردم، دیگر برای خفتن در آن خوابت نمی آمد.

کتابم را به دور افکن؛ به خود بگو که این تنها یکی از هزاران نگرش ممکن در رویارویی با زندگی است. نگرش خود را بجوی. آنچه را دیگری نیز می تواند به خوبی تو انجام دهد، انجام مده. آنچه را دیگری نیز می تواند به خوبی تو بگوید و بنویسد، مگو و منویس. در درون خویش تنها به چیزی دل ببند که احساس می کنی در هیچ جا جز در تو نیست و از خویشتن، با شکیبایی یا ناشکیبایی، آه! موجودی بیافرین که جانشینی برایش متصور نباشد».

«از روزی که توانستم به خود بقبولانم که نیازی به خوشبختی ندارم، خوشبختی در وجودم آشیا ن کرد؛ آری، از همان روز که به خود قبولاندم که برای خوشبخت بودن به هیچ چیز نیاز ندارم. گویی پس از آنکه تیشه بر ریشه ی خودپرستی زدم، بی درنگ چنان چشمه ای از شادی در دلم جوشیدن گرفت که توانستم همه ی دل های دیگر را از آن سیراب کنم. دریافتم که بهترین آموزش، سرمشق دادن است. به خوشبختی خویش همچون وظیفه ای گردن نهادم. آنگاه اندیشیدم: اگر بناست روح تو همراه با جسمت از میان برود، هرچه زودتر به شادی خویش واقعیت ببخش، و اگر محتمل است که روح فناپذیر باشد، آیا ابدیت را در اختیار نخواهی داشت تا بدان چیزهایی پردازی که دلخواه حواس تو نخواهند بود؟ آیا سرزمین زیبایی را که از آن می گذری خوار می شماری و ناز و نوازش های فریبنده اش را از خود دریغ می داری، چون می دانی که به زودی اینها را از تو خواهند گرفت؟

هرچه عبور سریع تر باشد، نگاهت باید آژمندتر باشد؛ و هرچه گریزت شتابزده تر، فشار آغوش ناگهانی تر! چرا من که عاشق این لحظه ام، آنچه را می دانم که نخواهم توانست نگاه دارم، با عشق کمتری در آغوش بگیرم؟ ای جان ناپایدار، شتاب کن! بدان که زیباترین گل زودتر از همه پژمرده خواهد شد. زود خم شو و عطرش را ببوی. گل جاودانی عطری ندارد.

ای جان که سرشتی شادمانه داری، دیگر از آنچه می تواند شفافیت آوازت را کدر سازد، هیچ هراسی به خود راه مده. اما اکنون دریافته ام که خداوندی که به رغم این جهان فانی جاودانی است، در اشیاء حضور ندارد بلکه در عشق است که حضور دارد. و اینک می توانم ابدیت آرام را در لحظه بینم و از آن لذت ببرم».

«در از خود گذشتگی است که هرگونه اثباتی به کمال می رسد. آنچه در وجود خویش واگذاری، هستی خواهد پذیرفت. آنکه در پی اثبات خویش است، خود را نفی می کند. آنکه از خود می گذرد، خود را به اثبات می رساند. تملک تمام عیار تنها با بخشش به اثبات می رسد. آنچه نتوانی ببخشی مالک تو می شود. بی قربانی، رستاخیزی در کار نیست. هیچ چیز جز با پیشکش شدن شکوفا نمی گردد. آنچه بخواهی در وجود خویش حفظ کنی، رو به زوال می رود.

از کجا پی می بری که میوه رسیده است؟ - از آنجا که شاخه را ترک می گوید. همه چیز برای اعطا و دهش رسیده و پخته می گردد و چون پیشکش شود؛ به کمال می رسد....

آه، پروردگارا کاری کن که برای مردن منتظر مرگ نمانم.

در چشم پوشی از خویش است که هر فضیلتی به کمال می رسد. نهایت آبداری و شیرینی میوه در گرو جوانه زدن و سبز شدن اوست.

فصاحت واقعی از فصاحت دوری می جوید. فرد هرگز بیش از آنگاه که خود را به فراموشی می سپرد، وجود خویش را به اثبات نمی رساند. آن که به خود بیندیشد، سد راه خود می شود. هرگز هیچ زیبایی را چندان نمی ستایم، مگر آنگاه که از زیبایی خود بی خبر باشد. احساس انگیزترین خطوط، نرم ترین آنها نیز هست. با چشم پوشی از خدایی خویش است که مسیح به راستی به مقام خدایی می رسد و متقابلاً، خداوند با محو خویش در وجود مسیح، خود را می آفریند».

رفیق، به هیچ چیز ایمان میاور؛ هیچ چیز را بی دلیل مپذیر. هرگز خون شهیدان چیزی را به اثبات نرسانده است، هیچ آیینی نیست - وگرچند جنون آمیز باشد - که پیروانی برای خود گرد نیاورده و اعتقادات پرشوری را برنینگیخته باشد. به نام ایمان است که مردم می میرند، و به نام ایمان است که دست به قتل می زنند. شوق دانستن از تردید زاده می شود. از اعتقاد دست بردار و بیاموز. آن که می کوشد تا حرف خود را به زور بقبولاند، حجت موجهی ندارد. مگذار بدین گونه گمراهت کنند. مگذار چیزی را به زور به تو بقبولانند».

«ای اندوه، تو بر من چیره نخواهی شد! من در میان شکوه ها و زاری ها نغمه ای دل انگیز می شنوم. نغمه ای که شعرش را به دلخواه می سازم و هنگامی که احساس می کنم نزدیک است از پا درآیم، از آن استواری و دلداری می جویم. نغمه ای که از نام تو سرشارش می سازم ای رفیق، و از صلازدن به کسانی که با دلی بی باک پاسخ خواهند گفت.

ای پیشانی های خم شده، راست شوید! ای نگاه های روی کرده به سرایش گور، برخیزید! اما نه به سوی آسمان تهی، بلکه به سوی گستره ی زمین. به هر جا که پاهایت تو را بکشانند، ای رفیق دلیری که نشاطی نو یافته ای و آماده ترک سرزمین هایی هستی که از عفونت مردگان بویناک شده است، بگذار که امیدت تو را پیش براند. مگذار که هیچ یک از عشق های گذشته از راه بازدارد. به سوی آینده بشتاب. از بردن شعر به عالم رویا دست بردار. بکوش تا شعر را در واقعیت ببینی و اگر بازهم در واقعیت نیافتیش، تو آن را به جهان واقع ببر.

عطش های فرو نشاننده، امیال ارضا نشده، لرزه ها، انتظارهای عبث، خستگی ها، بی خوابی ها... آه ای رفیق، ای کاش از همه ی اینها به دور باشی! چقدر دلم می خواست شاخه های همه ی درختان میوه دار را به سوی دستان و لبانت خم کنم. چقدر دلم می خواست دیوارها را فرو بریزم، سدها و بندهایی را که با انحصار طلبی حسودانه ای بر رویشان نوشته شده است: «ورود ممنوع، ملک شخصی» از سر راهت بردارم و سرانجام بتوانم کاری کنم که تمامی پاداش رنجت به تو بازگردد. سربلندت کنم و مجال دهم که قلبت نه از کینه و رشک، بلکه از عشق سرشار گردد. آری سرانجام بگذارم که همه ی نوازش های نسیم، روشنایی خورشید و هرگونه دعوت به خوشبختی به آستان تو ره یابد».